



پیغام عشق

قسمت نہصد و چہل و پنجم



به نام خداوند بخشنده مهربان

با سلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوری‌های جان

حکایت آن صیّاد که خود را در گیاه پیچیده، و دسته گل و لاله را چون کلاه بر سر گذاشته بود تا پرندگان او را گیاه پندارند، و آن پرنده زیرک پس از اندکی پی برد که این باید انسان باشد، زیرا که من گیاهی به این شکل ندیده‌ام، اما به طور کامل هم پی نبرد، فریب حیلۀ او را خورد چون که در ادراک اول قاطعیّت نداشت اما در ادراک دوم قاطعیّت داشت «و آن طمع و آزست، مخصوصاً که به هنگام نیاز و فقر مفرط باشد». پیامبر، که درود و سلام خدا بر او باد گفت:

(حدیث)

«نزدیک است که فقر به کفر انجامد.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۵

رفت مرغی در میان مرغزار

بود آنجا دام از بهر شکار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۶

دانه چندی نهاده بر زمین

و آن صیاد آنجا نشسته در کمین

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۷

خویشتن پیچیده در برگ و گیاه

تا در افتد صید بیچاره ز راه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۸

مرغک آمد سوی او از ناشناخت

پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۹

گفت او را کیستی تو سبزیپوش

در بیابان در میان این وحوش

پرنده‌ای به یک چمنزاری رفت که در آنجا صیادی دام گذارده بود، شکارچی مقداری دانه روی زمین ریخته و در کمینگاه نشسته بود، و خود را در زیر برگ درختان پنهان کرده، که شکار او را ببیند و به دام افتد، پرنده بیچاره ندانسته به سوی دام رفت و به دور دام چرخ می زد و مرد شکارچی را دید، به او گفت: تو که در سبزه ها خود را پنهان کرده‌ای کی هستی؟ و چرا در میان حیوانات وحشی هستی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۰

گفت مرد زاهدم من منقطع

با گیاهی گشتم اینجا مقتنع

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۱

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش

زآنکه می دیدم اجل را پیش خویش



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۲

مرگ همسایه مرا واعظ شده

کسب و دکان مرا بر هم زده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۳

چون به آخر فرد خواهیم ماندن

خو نباید کرد با هر مرد و زن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴

رو بخوایم کرد آخر در لحد

آن به آید که کنم خو با احد

صیاد گفت: من مردی زاهد هستم و از دنیا دست کشیده‌ام و در اینجا به این گیاه قانع هستم و چیزی از دنیا نمی‌خواهم، چون متوجه شدم که همه خواهند مُرد، برای همین پرهیزکاری و دین و ایمان و تقوی را برای خود اختیار کردم، چون مرگ همسایه به من پندهایی داده که دیگر کاری به چیزی نداشته و به کسی یا چیزی دل نبندم. و من می‌دانم که آخر، هر کاری هم انجام دهم و هرچه هم بدست آورم آخرش تنهایی، یار من است و نباید با انسانی دوستی کنم، که هر کس بالاخره تنها در گور گذاشته می‌شود و انیس و مؤنس هر کس تنها خداوند است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۵

چو زنج را بست خواهند ای صنم

آن به آید که زنج کمتر زنم



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۶

ای به زربفت و کمر آموخته

آخرستت جامهٔ نادوخته

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۷

رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم

دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۸

جد و خویشان مان قدیمی چار طبع

ما به خویشی عاریت بستیم طمع

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۹

سال‌ها همصحبتی و همدمی

با عناصر داشت جسم آدمی

که ای زیبارو، وقتی چانهٔ ما را در هنگام کفن کردن خواهند بست، پس بهتر آن است که کمتر حرف بزنم، ای کسی که به راحتی و خوشی و لباسهای گران‌قیمت و زربافت، یعنی خوشی‌های این دنیایی دلبسته‌ای و دل خوش کرده‌ای و عادت کرده‌ای، بدان که سرانجام آن لباس دوخته نشده، همان کفن را، بالاخره یک زمانی بر تن تو هم خواهند کرد. کمتر به این دنیا و خواسته‌هایش اهمیت ده، کمتر خود را مشغول آنها کن، سرانجام بازگشت‌مان به خاک است، پس چرا باید به این

آفلین و بی‌وفایان دل ببندم؟



سرانجام به خاک باز خواهیم گشت، چون از خاک هستیم، پس چرا با چیزهایی که اقل هستند و وفایی ندارند دوستی کنم و علاقمند شوم. جسم ما آخر مانند عناصر دیگر از بین خواهند رفت و تنها روح که از عالم ارواح است باقی خواهد ماند، اصل ما خداییت است و درست است ما از اجداد و خویشان خود خُو و طبع داریم، ولی ما به داشته ها و همانیدگیها و باورهایمان بیشتر چسبیده‌ایم و خُو گرفته و دل بسته‌ایم، ما سالهاست که با جسم انسانها بیشتر از روح آن‌ها اهمیت داده‌ایم و همدم و هم صحبت بوده‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱

از نفوس و از عقولِ پُر صفا

نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۲

یارکان پنج روزه یافتی

رُو ز یارانِ کهن برتافتی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۳

کودکان گرچه که در بازی خوشند

شب کشانشان سوی خانه می‌کشند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۴

شد برهنه وقتِ بازی طفلِ خُرد

دزد از ناگه قبا و کفش برد



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۵

آن چنان گرم او به بازی در فتاد

کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۶

شد شب و بازی او شد بی مدد

رو ندارد کو سوی خانه رود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷

نی شنیدی إنّما الدّنيا لَعِب

باد دادی رخت و گشتی مُرْتَعِب

مرتب از عالم پُر صفای عشق و شعور و ارواح به جان ما پیغام و نامه می آید که، ای بی وفا کجایی؟ وفای به عهد آستت چه شد؟

تو برای خود یاران حقیر و زبون چند روزه پیدا کرده‌ای، و یار قدیم، آن آب حیات، آن عقل و شعور و روح و حضور را فراموش کرده و روی برگردانده‌ای؟ چرا؟!

درست است که کودکان هنگام بازی خوش و شاد هستند و همه چیز را فراموش می‌کنند، اما شب که می‌شود، به خود می‌آیند و کِشان کِشان به سوی خانه برمی‌گردند. کودکی در هنگام بازی لباسش را در می‌آورد، دزدی سر می‌رسد و لباس و کفش او را می‌دزدد، اما آن بچه آنچنان مشغول بازی است که لباس و کلاه را فراموش کرده، شب هنگام وقتی که بازی تمام می‌شود، تازه آن موقع متوجه آن اتفاق و نداری می‌شود و دیگر خجالت می‌کشد به خانه بازگردد، آیا ما هم متوجه



هستیم که، چه گوهر گرانبهایی را، همین فضای این لحظه را، تا حال از دستمان ربنده‌اند؟ یا تا حال حضور و عشق را صرف چه چیزی کرده‌ایم؟ آیا واقعاً خجالت می‌کشیم که به بی‌راهه رفته بودیم؟ تا حال برای جبران چه کارهایی کرده‌ایم؟

آیا آیه «دنیا بازیچه ایست» را نشنیده‌ای؟ که چگونه توسط هوای نفس و آفلین و باورها و همانندگیها همه چیز را از دست خواهی داد و چگونه ترسان می‌شوی؟

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۳۲

«وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ وَ لَلدَّارِ الْآخِرَةِ خَيْرٌ لِلَّذِينَ يَتَّقُونَ أَفَلَا تَعْقِلُونَ»

«و زندگی دنیا (بدون ایمان و عمل صالح) بازی و سرگرمی است، و یقیناً سرای آخرت برای آنان که همواره پرهیزکاری می‌کنند، بهتر است. آیا نمی‌اندیشید؟»

قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۶۴

«وَمَا هَذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهُوَ وَ لَعِبٌ وَ إِن الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ»

«و این زندگی دنیا جز سرگرمی و بازی نیست و بی‌تردید سرای آخرت همان زندگی (واقعی و ابدی) است؛ اگر اینان معرفت و دانش داشتند دنیا را به قیمت از دست دادن آخرت بر نمی‌گزیدند.»

قرآن کریم، سوره محمد (۴۷)، آیه ۳۶

«إِنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ وَ إِن تُوْمِنُوا وَ تَتَّقُوا يُؤْتِكُمْ أُجُورَكُمْ وَ لَّا يَسْأَلُكُمْ أَمْوَالَكُمْ»

«زندگی دنیا فقط بازی و سرگرمی است، اگر ایمان بیاورید و پرهیزکاری کنید، خدا پاداش‌هایتان را می‌دهد و از شما نمی‌خواهد که اموالتان را در راه خدا انفاق کنید.»



قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۲۰

«اعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهُمْ وَزِينَةٌ وَتَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَتَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ كَمَثَلِ غَيْثٍ أَعْجَبَ الْكُفَّارَ نَبَاتُهُ ثُمَّ يَهِيجُ فَتَرَاهُ مُصْفَرًّا ثُمَّ يَكُونُ حُطَامًا وَفِي الْآخِرَةِ عَذَابٌ شَدِيدٌ وَمَغْفِرَةٌ مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانٌ وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ.»

«بدانید که زندگی دنیایی (که دارنده‌اش از ایمان و عمل تهی است)، فقط بازی و سرگرمی و آرایش فخر فروشی تان به یکدیگر، و افزون خواهی در اموال و اولاد است، (چنین دنیایی) مانند بارانی است که محصول (سبز و خوش منظره‌اش) کشاورزان را به شگفتی می‌آورد، سپس پژمرده شود و آن را زرد بینی، سپس ریز ریز و خاشاک شود! که برای دنیا پرستان بی ایمان در آخرت عذاب سختی است و (برای مومنان که دنیای خود را در راه طاعت حق و خدمت به خلق به کار گرفتند) از سوی خدا آمرزش و خشنودی است، و زندگی دنیا جز کالای فریبنده نیست.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸

پیش از آنکه شب شود جامه بجو

روز را ضایع مکن در گفت و گو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۹

من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام

خلق را من دزد جامه دیده‌ام

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۰

نیم عمر از آرزوی دلستان

نیم عمر از غصه‌های دشمنان



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۱

جُبّه را برد آن، کُله را این ببرد

غرقِ بازی گشته ما چون طفلِ خُرد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲

نک شبانگاهِ اَجَلِ نزدیک شد

خَلِّ هذا اللَّعْبَ، بَسْکِ لا تَعُدْ

پیش از آنکه شب فرا رسد، لباس‌هایت را بچووی و روزت را با قیل و قال تباه مکن، پیش از آنکه این منِ ذهنی خود یا دیگران تو را به گور برند، و فرصت‌هایت را از دست بدهی، لباس حضورت را پیدا کن و دیگر روز روشن هوشیاری حضورت را با چیزهای اقل و همانیده و بی‌ارزش تلف نکن، در هر لحظه فضاگشایی کن و در لحظه بمان.

قبل از آنکه دیر شود وقتت را با چیزهای بی‌ارزش این دنیایی تلف مکن، من در این صحرا تنهایی را انتخاب کرده‌ام، چون دیده‌ام که مردم چگونه ما را به دنیا مشغول می‌کنند و هر کدامشان به گونه‌ای در ایمانت خَلَل ایجاد می‌کنند و به تو ضربه می‌زنند، دیگر زمان آن رسیده که دنیا را رها کنی.

نیمی از عمر را در فکر معشوق و آفلین و همانیدگیها تلف کردم و نیم دیگر را با غصه‌های منهای ذهنی به هدر داده‌ام، و من در خواب بودم که لباس حضور را یکی برد و کلاه و تاج شاهی و سروری مرا دیگری، و من هم مانند کودکان، فقط به فکر خوشی‌های دنیایی عمر را سپری کردم و به خود و دیگران ضرر رساندم، شاید مرگ در همین نزدیکی‌ها باشد!! بازی های این دنیایی دستت را خالی می‌کنند، دیگر به دنبالشان مرو، برگرد، برگرد که صبح نزدیک است، کمتر در خروش و بازی باش، آنها را رها کن، بس است دیگر، آن عادات، آن کارهای ذهنی، آن اشتباهات را رها کن تا هرچه زودتر آزاد شوی.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳

هین سوارِ توبه شو، در دزد رَس

جامه‌ها از دزد بستان باز پس

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴

مَرگَبِ توبه عجایب مَرگَب است

بر فلک تازد به یک لحظه ز پست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵

لیک مَرگَب را نگه می‌دار از آن

کو بدزدید آن قبایت را نهان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶

تا ندزدد مَرگَبت را نیز هم

پاس دار این مَرگَبت را دم به دم

هشیار باش، و بر اسب و مرکب توبه سوار شو، با تسلیم و فضاگشایی و توکل می‌توانی به فضای گشوده شده و پذیرش و رضا وارد شوی.

می‌توانیم با این کار چیزی را که یک عمر آن دزد بی پروا و مکار، از ما دزدیده را، پس بگیریم و لباس حضور را بر تن کنیم. بدان و هوشیار باش که اسب توبه مرکبی شگفت‌انگیز است، هر لحظه می‌تواند تو را به شگفت درآورد، و هر لحظه منتظر توست که توسط توبه و استغفار بر پشتش سوار شوی، تا تو را به اوج فلک برد، اما توجه داشته باش و هر لحظه هوشیار



باش و این هوشیاری حضورت را از تمام منهای ذهنی حتی من ذهنی خودت پنهان بدار، وگرنه دوباره آن را از تو خواهند دزدید، آن را حفظ کن تا با اتفاق دوباره‌ای آن را از دست ندهی و مواظب هر لحظات باش که به هدر نرود، تا بتوانی به این مرکب توبه با شادی و آسودگی به فضای بی‌نهایت و بی‌نظیر یکتایی و حضور بررسی.

با تشکر و احترام

حدّاد هستم از کرج 🌹



زیر ذره بین حضور

احساس می‌کنم چشمی در هر لحظه مراقبم است و نگاهم می‌کند، هیچ نمی‌گوید، عکس العملی نشان نمی‌دهد، کاری نمی‌کند، خشمگین یا خوشحال نمی‌شود، فقط هست.

اوائل می‌ترسیدم، از اینکه این جفت چشم ناظر بر تمام احوالاتم است می‌ترسیدم. اینکه در سکوت فقط نگاه می‌کند وحشت می‌کردم، یعنی پس این سکوت چه طوفانی به پا خواهد شد؟! اینکه این جفت چشم از تمام کارهایم، افکارم، ترس‌ها و خوشی‌ها، نقاط ضعف و قوت‌م خبر دارد ترس بند بند وجودم را فرا می‌گرفت. درست مثل اینکه دیده‌بانی، ۲۴ ساعته مراقب احوالات باشد آن هم از بالا، نظارتی کامل، ناظری مسلط به همه امور که هیچ چیز از چشمان تیز بینش دور نمی‌ماند.

اگر دو نفر، دو سرزمین، دو قبیله، در جنگ و ستیز باشند و یکی کامل ناظر و آگاه بر احوال دیگری، معلوم است بُرد با کیست و باخت با کدام طرف. جنگی ست نابرابر و ناعادلانه که یکی همه چیز می‌داند و دیگری هیچ. تنها می‌داند یک جفت چشم آگاه و بیدار، همیشه نگاهش می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

ای شه شطرنجِ فلک، مات مرا، بُرد تو را

ای مَلک آن تخت تو را، تخته این نرد مرا

اما همه این احساسات برای اول کار است، وقتی متوجه آن جفت چشم می‌شوی. وقتی از شرمندگی و خجالت کارهای کرده و نکرده، دوست داری زمین دهان باز کند و تو را در خود فرو ببلعد تا شاید آن جفت چشم زیبا آنجا دیگر تو را نبینند، ولی زهی خیال باطل! آن چشمان افسون‌گر همه جا حاضرند و ناظر.



کم کم عاشق همان ناظرین خاموش شدم. حضورشان باعث می شد حواسم باشد خطا نکنم، یادم باشد کسی مراقبم است و نگاهم می کند، پس با دقت بیشتر قدم برداشتم و با احتیاط عمل کردم. مراقب کلامی که از دهانم خارج می شد بودم و سعی می کردم درست مثل خودش ساکت باشم و ناظر. وقتی یک نگاه، بدون هیچ نوع عکس العملی می توانست تا این حد تاثیرگذار باشد چرا با گزافه گویی و نشان دادن عکس العمل از قدرت و تاثیرش کم کنم؟!

دیدم عاشقانه نگاهم می کند، عاشقش شدم در سکوت. او هم در سکوت می گفت: عاشقم است و من معشوق او. من نیز در پاسخ همین را می گفتم. دیگر خبری از آن همه نگرانی و دلهره و تشویش نبود. قدرت نگاهش همه آنها را بلعیده و غیر از خودش هیچ چیز به جا نمی گذاشت. درست مثل ذره بینی که نور خورشید را در نقطه ای متمرکز می کند، به هر چیزی که نگاه می کرد آن چیز آتش می گرفت، می سوخت و تمام می شد، خاکسترش را هم باد در هوا پخش می کرد تا هیچ اثری از آن باقی نماند.

حالا می دانم حضورش ذره بینی ست تا همه چیز غیر از همان جفت چشمان را بسوزاند. می خواهد من هم درست همانند خودش هیچ باشم از همه چیز. خالی از غیر تا فقط خودش باشد و خودش. تا در این آینه ی پاک و صاف، انعکاس خودش را ببیند و در همان سکوت بگوید:

فَتَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ



به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

غزل برنامه ۹۲۵ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۲۲

ما شادتریم یا تو، ای جان؟

ما صاف‌تریم یا دلِ کان؟

ما انسانها دو انتخاب داریم یکی من ذهنی و عقل محدود و ناقص و تقلیدی و دردمند و گدا و یا، یکی بودن با خدا و عقل کلی و کافی بودن و عمق بی نهایت.

حال اگر من ذهنی را انتخاب کنیم یعنی گرفتار و گدای چیزها هستیم و با عقل تقلیدی و افکار پشت سر هم و دیوانه کننده فقط به دنبال جمع کردن و حرص زدن هستیم و هر چیزی دم دستمان آمد جمع می‌کنیم، و مرکز عدم را که باید خالی باشد تا به خداوند وصل باشد را اشغال و آلوده می‌کنیم، با اجسام و اشیاء، با انسانها، با دانش و باور و تعصبات و با انواع دردها که ما را در گذشته و آینده می‌برند، و لحظه حال و سکوت و سکون و بی ذهنی را از ما می‌گیرند و ما را با مقاومت و قضاوت و بستن فضا، تبدیل به غم و حسرت و افسردگی و تنفر و کم بینی و حسادت و حس ناامنی می‌کنند.

و ما از این روند شادی و زندگی می‌خواهیم و متوجه نیستیم که ما فقط با تبدیل شدن به جنس اول و خداگونه و بی نهایت بودن، زنده و شاد حقیقی هستیم، یعنی به ورای جسم و ظاهر و داشته‌ها و نداشته‌ها و حسرت‌ها و گذشته و آینده. حال اگر تصمیم بگیریم که من کاذب و تقلیدی و انبارش را تعطیل کنیم و تعهد صد در صد داشته و توکل صد در صد کنیم، زندگی به کمک ما آمده و با هر بستن فضا از طرف ما، زندگی فضای ما را باز کرده و ما را زنده تر می‌کند و با ادامه و مداومت به این روند ما از غم و درد تبدیل به شادی بی سبب و آرامش می‌شویم. تبدیل به عدم و عمق بی نهایت می‌شویم، زیرا که دیگر محدود به چیزها نیستیم و زندگی ما را تبدیل به جنس اول که جنس نامحدود و بی نهایت است کرده.



به این نکته باید توجه کرد که هر لذت و شادی آفل و گذرا است و برای چند دقیقه است و وقتی آن را پشت سر می‌گذاریم به دنبال گدایی و چنگ به چیز دیگر می‌رویم و با پریدن از چیزی به چیزی دیگر تبدیل به هشیاری جسمی شده و با فراموش کردن هشیاری حضور و خداگونه، شادی بی سبب و سکوت و سکون و آرامش را از دست می‌دهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۲۲

در عشق خودیم جمله بی‌دل

در روی خودیم مست و حیران

ما با من ذهنی عشق حقیقی را نمی‌بینیم و عشق را در داشته‌ها و جسم‌ها می‌بینیم، در باورها می‌بینیم، اما این عشقی کاذب و آفل و توهمی است، و با عشق بی‌نهایت و ابدی که جنس اصل خودمان است قابل مقایسه و معاوضه نیست. اصلاً عشقی نیست و فقط از روی تقلید از دیگران پندار غلط جمع کردیم، پس متوجه دلبری من کاذب و عشق کاذب باشیم تا آن را خاموش کنیم و به جای آن تسلیم باشیم و صبر کنیم تا هدایت خرد کل و شادی بی سبب را دریافت کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۲۲

ما مست‌تریم یا پیاله؟

ما پاک‌تریم یا دل و جان؟

آیا ما با چیزهای این جهانی واقعاً مست و دلخوش و آرام و شاد و عمیق می‌شویم، یا کسی که جنس اصلی و شادی بی سبب را شناسایی کرده؟ آیا ما با این مرکز همانیده و شلوغ و پر سر و صدا و گرفتار و گدا و حریص و خسیس و متنفر و حسود و معنوی نما و پر ادعا پاک هستیم و یا کسی که مرکز را با تسلیم و پذیرش و واهمانش و در لحظه بودن و صبر و رضایت، به خرد بی‌نهایت سپرده و عقل و شادی و هدایت را از آن منبع بی‌نهایت می‌گیرد؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۲۲

در ما نگرید و در رخ عشق

ما خواجه، عجبتریم یا آن؟

من ذهنی و دردها و شلوغی و افکار مسلسل وار دیوانه کننده و گدا و سرگردان زندگی دارد یا هشیاری حضوری که خالی، آرام، ساکت، ساکن، صبور، شاکر و شاد بی سبب است؟ این نکته را به یاد داشته باشیم که منظور از آمدن ما به این جهان تبدیل شدن به عشق و ارتعاش عشق است، ارتعاش صبر و سکوت و سکون و بخشش و کمک و همراهی است، نه اینکه با من ذهنی و تنفر و حسادت و جدایی و مقایسه و جنگ و ایراد گیری و پخش درد به نابودی رویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۲۲

ایمان عشق است و کفر ماییم

در کفر نگه کن و در ایمان

من ذهنی عشق اصلی و جنس اصلی ما نیست و نباید به من ذهنی و دانشش ایمان داشته باشیم و ما در من ذهنی عادت به خوراک ناسالم داریم و از چیزهای آفل تغذیه می کنیم تا زنده شویم، اما جز مریض شدن و گرفتگی رگهای زندگی و تلف شدن چیزی به ما نمی رسد، حال اگر از عدم کردن مرکز و باز کردن رگها نترسیم و همانیدگی ها را بیندازیم و حرص نزنیم و سکوت کنیم تا زندگی فضای ما را بی نهایت باز کند در بُعد اصلی زندگی قرار می گیریم. و خوشا به حال کسی که با ایمان و صبر مجوز را دریافت کند و وارد عمق بی نهایت شود و سرشار از شادی بی سبب و الهی شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۲۲

ایمان با کفر شد هم آواز

از یک پرده زند الحان



*الحان: جمع لحن به معنی آواز

ما با من ذهنی دین داری متعصب می شویم و فقط خود را قبول داریم و دیگران را کافر می دانیم و فکر می کنیم، بدون تعصب و باور پرستی کافر می شویم و ایمان را در این تعصب می بینیم و خود را از مسیر جاری زندگی خارج می کنیم و درد می کشیم. پس متوجه باشیم که ایمان حقیقی را از مرکز عدم و یکی شدن با خدا و انداختن تمام باورها می گیریم و به من ذهنی که این را کفر می پندارد توجه نکنیم و نترسیم و توکل به خرد کل کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۲۲

دانا چو نداند این سخن را

پس کی رسد این سخن به نادان؟

انسان زنده شده به خدا نمی تواند با تعصب و فرمول و باور سازی و نصیحت دیگران را روشن کند و این کار را هم نمی کند، زیرا به زندگی اعتماد و توکل صد در صد دارد و جا پای زندگی نمی گذارد. او فقط قرین نیکو و همراه و همسفری از جنس خدا است که راه را برای ما آسان می کند، او ارتعاشی دارد خداگونه که ما می توانیم آن را حس کنیم و می توانیم با صبر و روی خود کار کردن زنده به خدا و زندگی شویم. حال کسی که گمراه است باید تسلیم شود و از درد خسته شود و میدانم ها و مقاومت ها را ببیند تا بتواند چه با همراه شدن بزرگان و چه تنهایی صدای زندگی را از درون و بیرون بشنود و هدایت شود، ما باید متوجه باشیم هدایت زندگی برای هر کسی که طلب صد در صد برای یکی شدن با خدا و تسلیم دارد و من ذهنی را نمی خواهد کار می کند.

با سپاس از همه

علی از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com